

شهرزاد گفت: ای شهریار، سلمانی گفت برادرم شاد و خندان به خانه رفت. هنگام غروب کسی در خانه‌اش را به صدا درآورد. برادرم در راه باز کرد پیرزنی پیش آمد و گفت: من وضو ندارم و وقت نماز است، اگر اجازه دهی به خانه تو بیایم و وضو بگیرم. برادرم اجازه داد و پیرزن وضو گرفت و همانجا به نماز ایستاد. وقتی نمازش تمام شد از برادرم سپاسگزاری کرد و او را دعا کرد. در این هنگام برادرم دو دینار به او داد. پیرزن نپذیرفت و گفت: این پول را به زنی برگردان که در بازار به تو پانصد دینار داد. برادرم تعجب کرد و پرسید: این زن کیست؟ پیرزن گفت: از دختران بزرگان شهر است و شوهر نکرده است و می‌دانم که اگر از او خواستگاری کنی، قبول خواهد کرد. برادرم فریب پیرزن را خورد و گفت: کی می‌توانم او را ببینم و از او خواستگاری کنم؟ پیرزن گفت: همین الان بهترین فرصت است و برادرم را واداشت تا با او برود و پانصد دینارش را نیز با خود ببرد. پس از مدتی وقتی به خانه‌ای زیبا با دیوارهای بلند رسیدند پیرزن به درون رفت و برادرم پشت سر او روان شد. پیرزن او را در اتاقی بسیار آراسته و پر از اثاثیه گرانبها نشانده. ناگهان غلامی سیاه شمشیر به دست آمد و به برادرم ناسزا گفت و فریاد زد: به چه جرأت به اینجا آمدی؟ و با شمشیر به جان برادرم افتاد و هفتاد زخم کاری بر او زد. برادر بیچاره من از هوش رفت و اندکی بعد به هوش آمد و شنید که غلام فریاد می‌زند: نمک. برادرم از ترس آنکه بفهمند زنده است و او را بکشند دم نزد. کنیزی آمد و به زخمهای برادرم نمک پاشید و پیرزن او را کشان‌کشان به سردابی برد و میان کشتگان دیگر انداخت. یکی دو روز بعد برادرم به خاطر نمکی که بر زخمهایش پاشیده بودند، اندکی بهبودی یافت و به زحمت توانست از پنجره سرداب بیرون برود و جایی پنهان شود. فردا صبح پیرزن برای یافتن شکاری دیگر از خانه بیرون رفت و برادرم دزدانه و آرام از پی او رفت و خود را به خانه رساند. یکی دو روز به درمان خود پرداخت و اندکی بهبود یافت. آنگاه در اندیشه انتقام لباسی ایرانی پوشید شمشیری تیز و آبداده زیر لباده‌اش بر کمر بست تا کسی نبیند و مقداری سفال و شیشه شکسته و سنگ در کیسه‌ای ریخت و به دست گرفت و به جستجوی پیرزن بیرون رفت. ناگاه در یکی از محله‌ها پیرزن را یافت که در پی شکار است. به او نزدیک شد و به زبان فارسی گفت: آیا در اینجا کسی را می‌شناسی که ترازوی دقیق داشته باشد و بتواند هفتصد دینار طلا را وزن کند؟ پیرزن گفت: پسر کوچک من چنین ترازویی دارد، با من بیا. برادرم با او رفت و به همان خانه رسیدند و وارد شدند. در اتاق نشسته بود که غلام سیاه با شمشیر کشیده آمد و کیسه طلا را گرفت و به برادرم دشنام داد و گفت: دنبال من بیا. برادرم دنبال او رفت و ناگهان شمشیر از میان جامه برکشید و غلام را چون خیار تر دو نیمه کرد و فریاد زد: نمک بیار. کنیزک آمد و برادرم با شمشیر او را کشت و سپس پیرزن را در خون خود غلتاند. به خانه نگاه کرد و دید پراز مال و اموال و اثاثیه

گرانبهاست. ناگاه در یکی از اتاقها متوجه کنیزی شد و خواست او را بکشد. کنیز گفت: به من امان بده تا حرفم را بزنم. برادرم به او امان داد. کنیز گفت: من کنیز یکی از بازرگانان این شهرم که پیرزن مرا فریب داده و طلا و جواهر مرا گرفته و یک سال است در اینجا نگه داشته است. برادرم برروزگار او افسوس خورد و گفت: آیا غیر از اینها که می بینم اموالی دیگری نیز در این خانه هست؟ کنیزک پاسخ داد: بسیار است، برو و باربری پیدا کن تا همه اموال را از اینجا ببریم، برادرم بیرون آمد و باربری پیدا کرد و به خانه وحشت برگشت. در آنجا نه از اموال نشانی بود و نه از کنیزک. چه کنیزک او را فریب داده و همه چیزهای گرانبها را برده بود. برادرم ناگزیر به بردن اندک بازمانده که پارچه های ابریشمین و چیزهای کم ارزش بود، بسنده کرد و همه را از آنجا برد و شب خوشحال و خندان خفت. بامداد روز بعد برادرم بیدار شد و دید بیست تن سپاهی پشت در ایستاده اند. سپاهیان به خانه ریختند و تمام کالاها را با برادرم نزد والی بردند.

والی گفت: این اموال را از کجا آوردی؟ برادرم از والی دستارچه امان گرفت، والی به او امان داد و پس از آن تمام ماجرا را از آغاز تا انجام بازگفت. والی همه اموال را گرد آورد، اندکی به برادرم داد و بقیه را برای خود برداشت و از بیم آنکه ماجرا به گوش پادشاه برسد، او را از شهر بیرون کرد و گفت: از اینجا برو و هرگز بدینجا برنگرد و گرنه تو را به دار می آویزم. برادرم گفت: به چشم، فرمانبردارم، و رهسپار شهرهای دیگر شد. در راه دزدان عرب بر او هجوم آوردند و او را زدند و گوشه های را بریدند. سرانجام من از حال و روزش آگاهی یافتم و او را پیدا کردم و به این شهر آوردم. اکنون خشنود و خرسند است و آب و نان می دهم.